

با یاد فرشته هاشمی
غمگین مهربان
سازمان انتشارات کانون



سیو و سار کو چولو

نوشته‌ی جواد مجابی
نقاشی از بهمن دادخواه

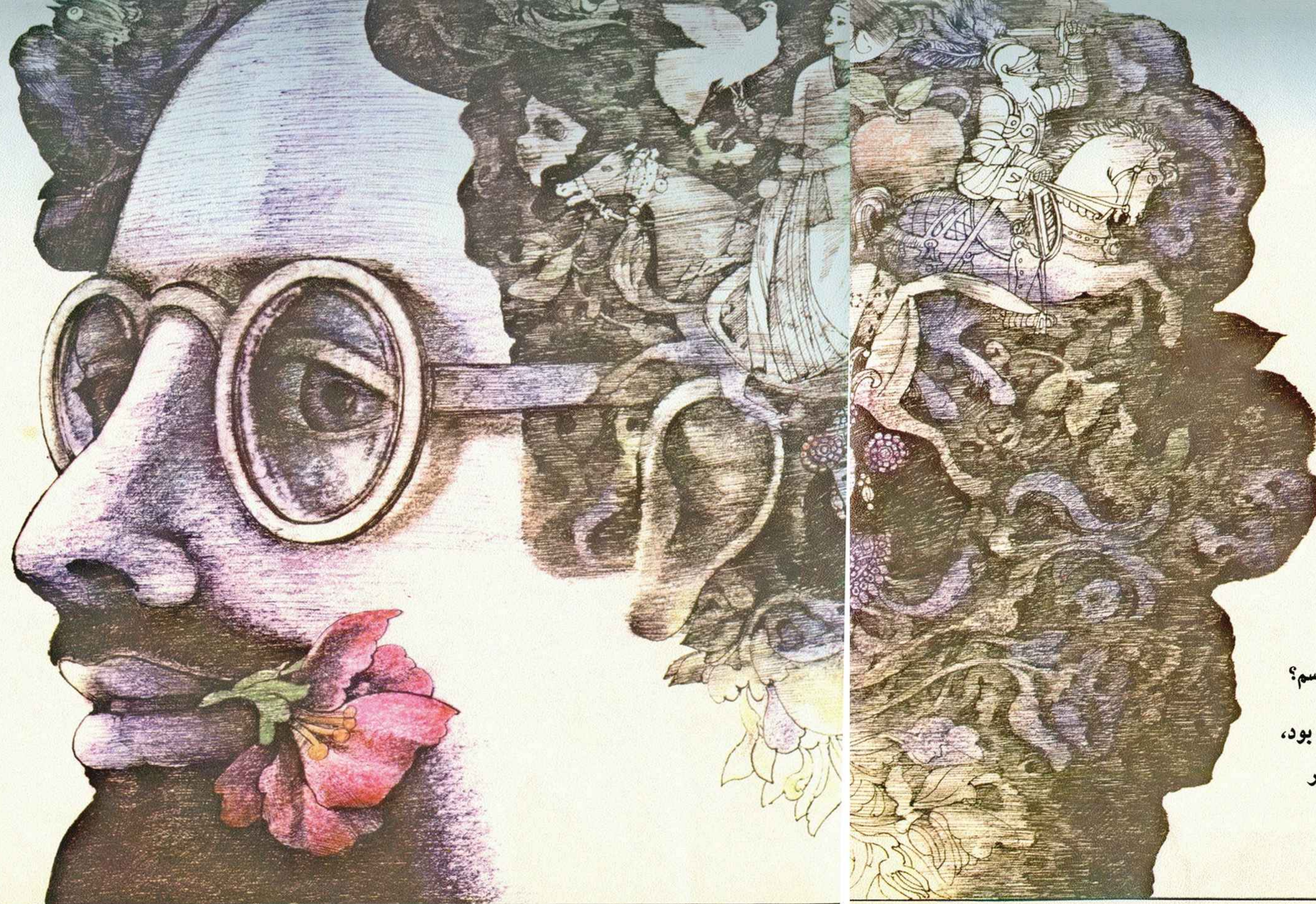


سازمان انتشارات
کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
www.parand.se



سیو و سار کو چولو

نوشته‌ی جواد مجابی
نقاشی از بهمن دادخواه



صبح يك روز پائيز، زوبين و زانش با دختر
كوچكشان، پوپك، صبحانه مي خوردند.
زوبين گفت: پوپك سال ديگر، همين روزها، بايد
به مدرسه بروي.
پوپك گفت: چرا به مدرسه بروم، دوست دارم در خانه باشم،
پيش شما و عروسك هاييم.
مادر گفت: به مدرسه مي روي تا خواندن و نوشتن ياد بگيري.
پوپك پرسيد: مدرسه كه رفتم، مي توانم مثل پدر، قصه بنويسم؟
مادر گفت: اگر بخواهي، مي تواني.
پدر برخاست: به اتاق كوچك آفتابرو، كه پر از كتاب و مجله بود،
رفت.
پوپك وقتي چايش را نوشيد به اتاق پدر رفت،ديد كه پدر
عينكش را زده و مثل هميشه دارد چيزهايي مي نويسد.

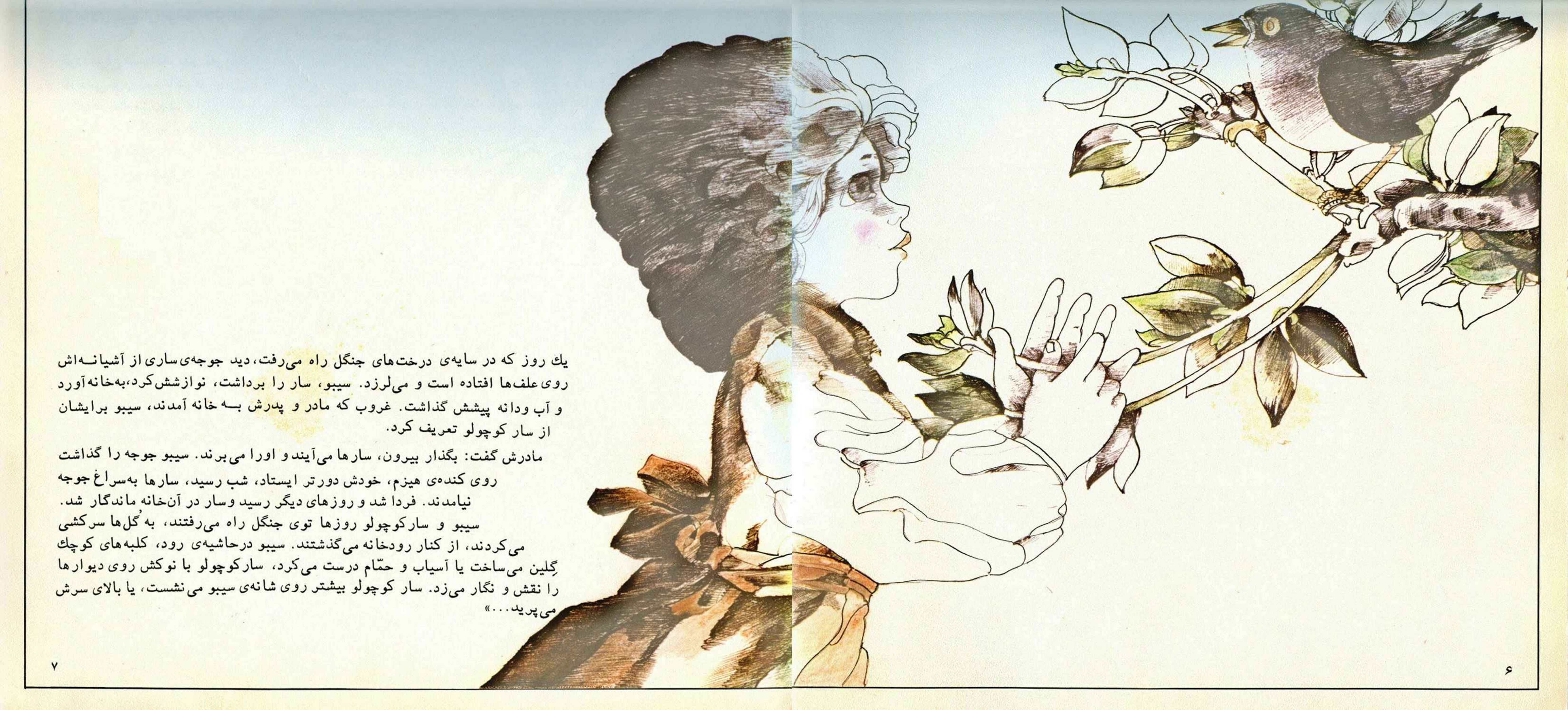


پدر گفت: پوپک جان، برو توی حیاط بازی کن.
پوپک جواب داد: کسی نیست که من با او بازی کنم.
پدر گفت: با عروسک‌هایت بازی کن.
پوپک گفت: عروسک‌هایم هنوز از خواب بیدار نشده‌اند، تازه بیدار که شدند، حوصله ندارند، چقدر به‌مهمانی بروند، عروس و داماد بشوند.
پدر خندید، گفت: برو پیش مادرت به او کمک کن.
پوپک گفت: بگذار پیش تو بمانم، حرف نمی‌زنم که حواست پرت شود، فقط می‌خواهم ببینم چه‌طور قصه‌ات را می‌نویسی.
پدرش گفت: قصه مثل خواب می‌آید و نویسنده آن را در خیال خود می‌بیند، بعد می‌نویسد.

پوپک کنار پدرش نشست، پرسید امروز چه خوابی دیده‌ای؟
پدر گفت: چند روز است که می‌خواهم برای بچه‌ها یک قصه بنویسم.
پوپک شادی‌کنان گفت: خوب برای من تعریف کن.
پدر گفت: هنوز تمام نشده است.

پوپک گفت: هر چه را که دیده‌ای برای من بگو. پدر گفت:
«این قصه‌ی دختری است به اسم «سیبو» که توی کلبه‌ای کنار جنگل زندگی می‌کرد، حالا چرا اسم دختر را گذاشته بودند سیبو، برای این که کوچولو بود و مثل سیب سرخ و سفید بود.»

پوپک پرسید: پس پدر و مادرش کجا بودند؟ پدر گفت: به آن‌هم می‌رسیم.
«پدر و مادر سیبو صبح‌ها به مزرعه می‌رفتند، سیبو تنها می‌ماند، اما بیکار نمی‌ماند. دور و برخانه پر بود از گل‌های صحرایی، که سیبو دوستشان داشت، از روئیدن و شکفتن و پژمردنشان خبر داشت. روزها به تماشای پرواز پروانه‌ها، گردش زنبورها، راه‌پیمایی مورچگان سرگرم بود یا به آب دادن گل‌ها و شنیدن آواز پرندگان.»



يك روز كه در سايه‌ي درخت‌هاي جنگل راه مي‌رفت، ديد جوجه‌ي ساري از آشيانه‌اش
روي علف‌ها افتاده است و مي‌لرزد. سيبو، سار را برداشت، نوازشش كرد، به‌خانه آورد
و آب ودانه پيشش گذاشت. غروب كه مادر و پدرش به‌خانه آمدند، سيبو برايشان
از سار كوچولو تعريف كرد.

مادرش گفت: بگذار بيرون، سارها مي‌آيند و او را مي‌برند. سيبو جوجه را گذاشت
روي كنده‌ي هيضم، خودش دورتر ايستاد، شب رسيد، سارها به‌سراغ جوجه
نيامدند. فردا شد و روزهاي ديگر رسيد و سار در آن‌خانه ماندگار شد.
سيبو و سار كوچولو روزها توي جنگل راه مي‌رفتند، به گل‌ها سركشي
مي‌كردند، از کنار رودخانه مي‌گذشتند. سيبو درحاشيه‌ي رود، كلبه‌هاي كوچك
را ساخت يا آسياب و حمام درست مي‌كرد، سار كوچولو با نوکش روي ديوارها
را نقش و نگار مي‌زد. سار كوچولو بيشتر روي شانه‌ي سيبو مي‌نشست، يا بالاي سرش
مي‌پرید...»

پوپک از شیشه بیرون را نگاه کرد، آسمان آبی بود، ابر کوچکی سفید و سبک بسوی خورشید می‌رفت. پرنده‌ای از بالای سپیدار حیاط خانه گذشت.

فردا موقع صبحانه، پدر تعریف کرد: «یک روز سیبو و سار کوچولو زیردرخت بادام نشستند و بادام تازه می‌خوردند، ناگهان جانوری از دور پیدا می‌شود. سیبو که تا آن‌روز چنین جانوری ندیده بود، از ترس بالای درخت می‌رود. جانور که پوست خط‌خطی داشت دور و بر درخت می‌چرخد و دم تکان می‌دهد. سیبو از سار کوچولو می‌پرسد این چه حیوانی است؟ سار کوچولو می‌گوید: این طرف‌ها چنین جانوری ندیده‌ام، شاید ببر باشد. سیبو می‌گوید: پتر برو به مزرعه، پدر و مادرم را خبر کن. سار می‌رود بالای مزرعه، چنان هیاهویی راه می‌اندازد که دهاتی‌ها می‌فهمند سیبو گرفتار بلایی شده است با بیل و کلنگ دنبالش راه می‌افتند. روستایی‌ها که می‌رسند، جانور فرار می‌کند، اما جوانترها او را محاصره می‌کنند و دست و پایش را می‌بندند. یکی می‌گوید: این ببر است.

دیگری می‌گوید: این حیوان نه غرّش می‌کند، نه چنگک و دندان نشان می‌دهد. کدخدا می‌گوید: ببر که سُم ندارد، این شیشه قاطر است. در همین موقع یک کامیون به‌ده می‌رسد، دو نفر پیاده می‌شوند، آمده‌اند جانور را ببرند. یکی از آن‌ها می‌گوید: این گورخری است که برای باغ وحش شهر می‌بریم، در قفس بازمانده، از کامیون گریخته است...

پوپک گفت: پدر، من عکس گورخر را دیده‌ام، یکبار هم خود آن‌را در باغ وحش دیده‌ام.

پدر گفت: سیبو ندیده بود، برای همین ترسیده بود.

روز بعد سر صبحانه پوپک پرسید: پدر، چه به‌سر سیبو و سار کوچولو آمد؟ پدر گفت:

«یک روز، صبح زود، سار کوچولو دور و بر کلبه جست‌وخیز می‌کرد، صدای چند سار که در هوا می‌پریدند او را بخود آورد، صدا آشنا بود و سار کوچولو بی‌اختیار به‌دنبال پرنده‌ها پرید و پروازکنان در آسمان آبی دور شد.

سیبو از کلبه بیرون آمد، سار کوچولو را ندید، نگران شد. ظهر شد، اما سار نیامد. سیبو از غصه لب به‌غذا نزد. نزدیک غروب سیبو روی کنده هیزم کنار کلبه نشستند بود و به‌سار کوچولو فکر می‌کرد که دید پرنده‌هایی هیاوکنان از دور دست می‌آیند.



پوپک پرسید: سار کوچولو هم رفت؟ پدر گفت: نه از خستگی روی شانه سیبو چرت می زد.
روز بعد مادر گفت: زوپین! تو سر صبحانه هم قصه می گویی، بچه حواسش متوجه تو است، نان و چایش را نمی خورد. قصه را بگذار برای بعد از ناهار. به شرطی که پوپک بخوابد.
پوپک گفت: من بعد از ظهرها نمی خوابم.
مادر گفت: ما می خواهیم استراحت کنیم، تو سر و صدا می کنی، نمی گذاری بخوابیم.
بعد از خوردن ناهار زوپین برای دخترش تعریف کرد:



سارها دور کلبه چرخیدند و روی شاخه های درخت نشستند. سیبو، سار کوچولو را میان آن ها دید.
صدایش زد، آواز پرندگان اوج گرفته بود، سیبو دوباره دوستش را صدا کرد.
سار کوچولو از شاخه پرید و روی شانه ی سیبو نشست.
سیبو گفت: مرا که زهره ترک کردی، کجا بودی؟
پرنده گفت: وقتی آواز سفر سارها را شنیدم بی طاقت شدم.
سیبو گفت: حالا تا کجا رفتی؟
پرنده گفت: تا دورترین جنگل ها رفتیم. از دشت های سرسبز، خرمن های رسیده و باغ های پرمیوه رد شدیم. از بالای شهرها، آدم ها، ماشین ها خانه ها و باغچه ها گذشتیم.
سیبو گفت: باید تمام چیزهایی را که دیده ای برایم تعریف کنی.
سار کوچولو گفت: چیزهایی که یک پرنده می بیند به چه درد آدمیزاد می خورد؟
سیبو خندید و گفت: این بار باهم به سفر خواهیم رفت. هوا تاریک شد و سارها از شاخه پریدند.

«يك روز تابستان كه هوا گرم بود، پدر و مادر سيبو ناهار خوردند و دراز كشيدند، تا چشم پدر و مادر گرم خواب شد، سيبو و سار كوچولو از كلبه بيرون آمدند. هيچكس دور و بر كلبه نبود، همه از گرما زير سقف كالي پوش‌ها و آلاچيق‌ها پناه برده بودند.»

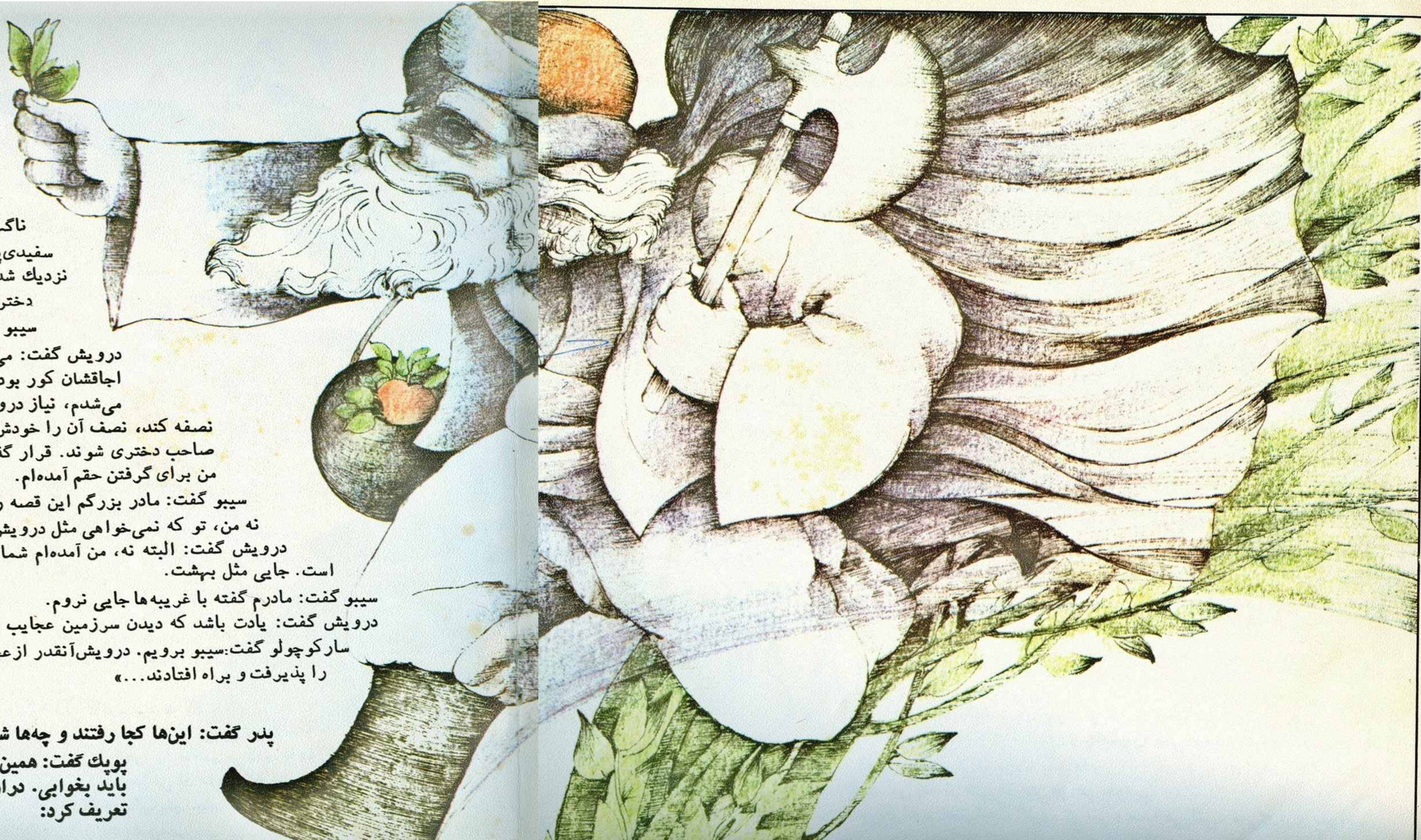
سيبو و سار كوچولو، زير سايه‌ي درختي نشسته بودند. ناگهان از ميان جنگل يك درويش كوچولو پيدا شد كه لباس سفيد پوشيده بود و تبرزين و كشكول در دست داشت. درويش نزديك شد، شاخه ريحاني از كشكول درآورد و به دختر داد. گفت: دختر جان اسمت چيست؟ سيبو اسمش را گفت.

درويش گفت: مي‌داني اسم تو را چرا سيبو گذاشته‌اند؟ پدر و مادر تو اجاقشان كور بود، در حسرت يك بچه بودند، يك روز من از ده شما رد مي‌شدم، نياز درويش را دادند، من هم يك سيب دادم به پدرت كه دو نصفه كند، نصف آن را خودش بخورد، نصف ديگرش را به مادرت بدهد تا بر اثر آن صاحب دختری شوند. قرار گذاشتيم آن دختر دو سال براي درويش خدمت كند، حالا من براي گرفتن حقم آمده‌ام.

سيبو گفت: مادر بزرگم اين قصه را براي من تعريف کرده، اما آن يك سيبوی ديگر بوده نه من، تو كه نمی‌خواهی مثل درويش قصه‌ها، مرا از پدر و مادرم جدا کنی؟ درويش گفت: البته نه، من آمده‌ام شما را به جایی ببرم كه چشم هيچ آدميزادی به آن نيافته است. جایی مثل بهشت.

سيبو گفت: مادرم گفته با غريبه‌ها جایی نروم. درويش گفت: يادت باشد كه ديدن سرزمين عجايب و قلعه‌ي طاطاوس براي هر كسي ممكن نيست. سار كوچولو گفت: سيبو برويم. درويش آنقدر از عجايب سرزمين‌های دور گفت كه بالاخره سيبو همراهی را پذيرفت و براه افتادند...»

پدر گفت: اين‌ها كجا رفتند و چه‌ها شد، دختر جان بخواب، بقيه‌اش را فردا تعريف مي‌كنم. پوپك گفت: همين حالا تعريف كنيد. پدر گفت: من خوابم مي‌آيد، تو هم بايد بخوابی. دراز كشيد و چشمش را بست. بعد پدر دنباله‌ي قصه را تعريف كرد:





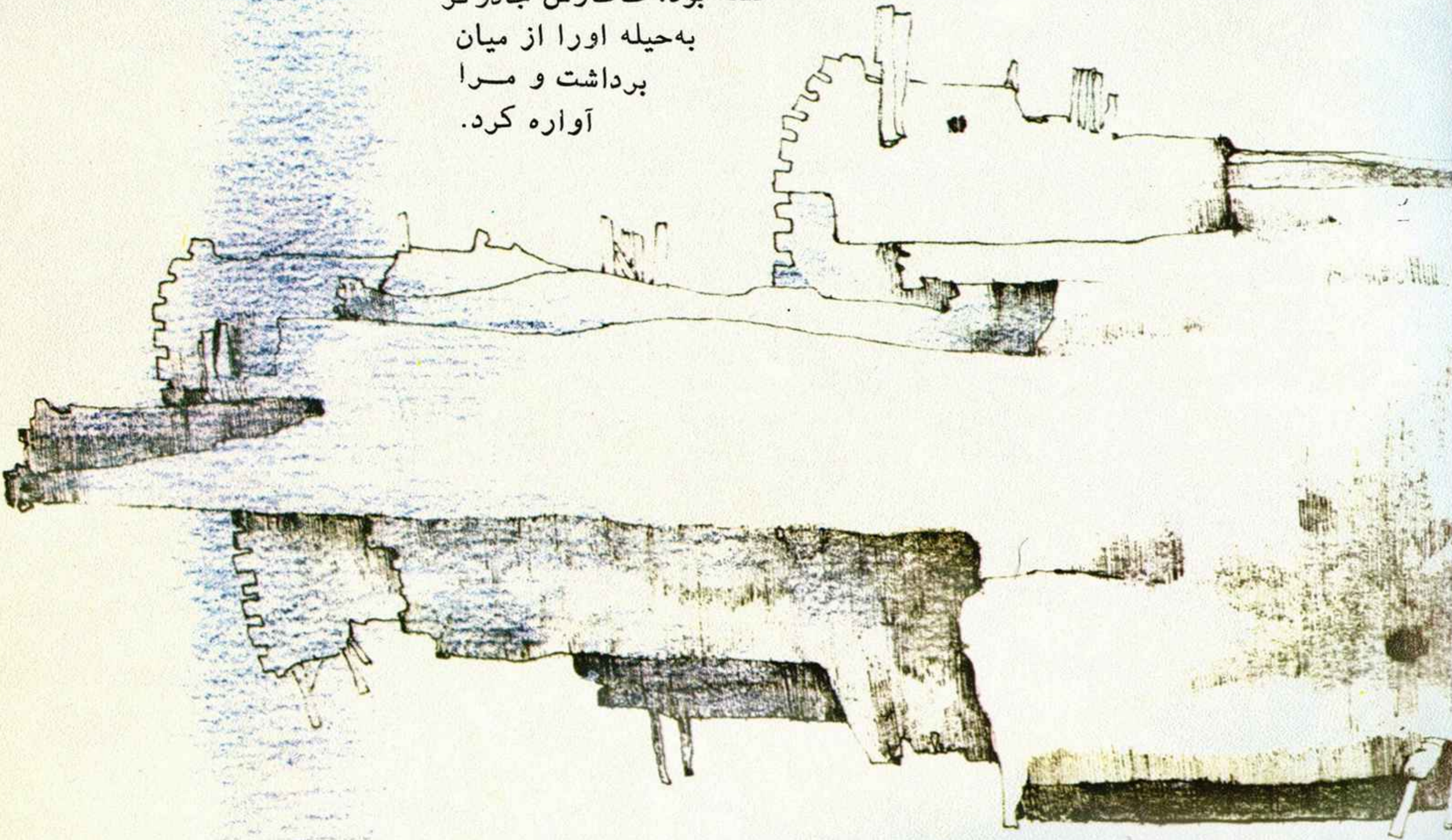
«سیبو و سارکوچولو دنبال درویش راه افتادند. سه شبانه‌روز راه رفتند. گرسنه‌شان که می‌شد از میوه‌های جنگلی می‌خوردند، تشنه که می‌شدند از چشمه‌های کوچک می‌نوشیدند، تا رسیدند به وسط جنگل، جایی که نورخورشید از شاخه‌های گره خورده رد نمی‌شد. سار که بالای سرشان می‌پرید آمد پائین گفت در ته جنگل یک کلبه دیده است. درویش گفت: تندتر برویم آنجا استراحتی کنیم. رسیدند و شب را آنجا ماندند. صبح، درویش گوشه‌ای از خاک کف کلبه را کند، جعبه‌ای بیرون آورد که دو خنجر مُرّصع در آن بود، یکی را به سیبو داد و یکی را به کمر خود بست. سارکوچولو گفت: پس مال من کو؟ درویش خندید و گفت: نوك تو از خنجر ما هم بُرنده‌تر است، و به سیبو گفت: تا این خنجر را در کمر داری، جادو به تو کارگر نیست.

فردا صبح از جنگل گذشتند و به طرف کوه رفتند، نزدیک ظهر جایی رسیدند که نه آب بود و نه آبادانی. درویش از کشکول خود غذایی درآورد، خوردند. درویش گفت: در کوه و کمر خسته شده‌اید، دیگر بس است، حالا مرغ هوا را حاضر می‌کنم، تا ما را به قلعه‌ی عجائب برساند. تبرزینش را به طرف مشرق چرخاند و وردی خواند. ناگهان مرغی از دور پیدا شد، با بال‌های رنگارنگ و صدای قشنگ، آنقدر بزرگ بود که درویش و سیبو به آسانی روی بال‌هایش جای گرفتند. سارکوچولو هم پرید روی شانه‌ی درویش نشست. به فرمان درویش، مرغ پرواز کرد و در یک چشم به هم‌زدن آنها را پای قلعه‌ی عجائب رساند.

سیبو نگاهی به قلعه انداخت، قلعه‌ای دید که تا قلب ابرها بالا رفته بود. دورتا دور قلعه، خندق بود و نگهبان‌ها بالای کنگره‌ها در رفت و آمد بودند.
درویش گفت: رسیدیم. فرمانده این قلعه طاطاوس جادوگر است که به خون من تشنه است. غلامانش سایه مرا با تیر می‌زنند.
سیبو گفت: پس ما را چرا اینجا آوردی؟

درویش گفت: صبر کنید، می‌فهمید. آنوقت نقاب از صورتش برداشت و چهره‌ی نوجوانی ظاهر شد. گفت: اسم من البرز است. پدر من حاکم این قلعه بود، طاطاوس جادوگر

به‌حیله او را از میان برداشت و مرا آواره کرد.



پیرمردی، از دوستان پدرم، مرا درخانه‌ی خود پناه داد و علم خود را به‌من آموخت. این خنجرها را او به‌من داد. وقتی او مُرد، من از قلعه گریختم و در شهرها در بدر شدم تا به‌شما برخوردم.

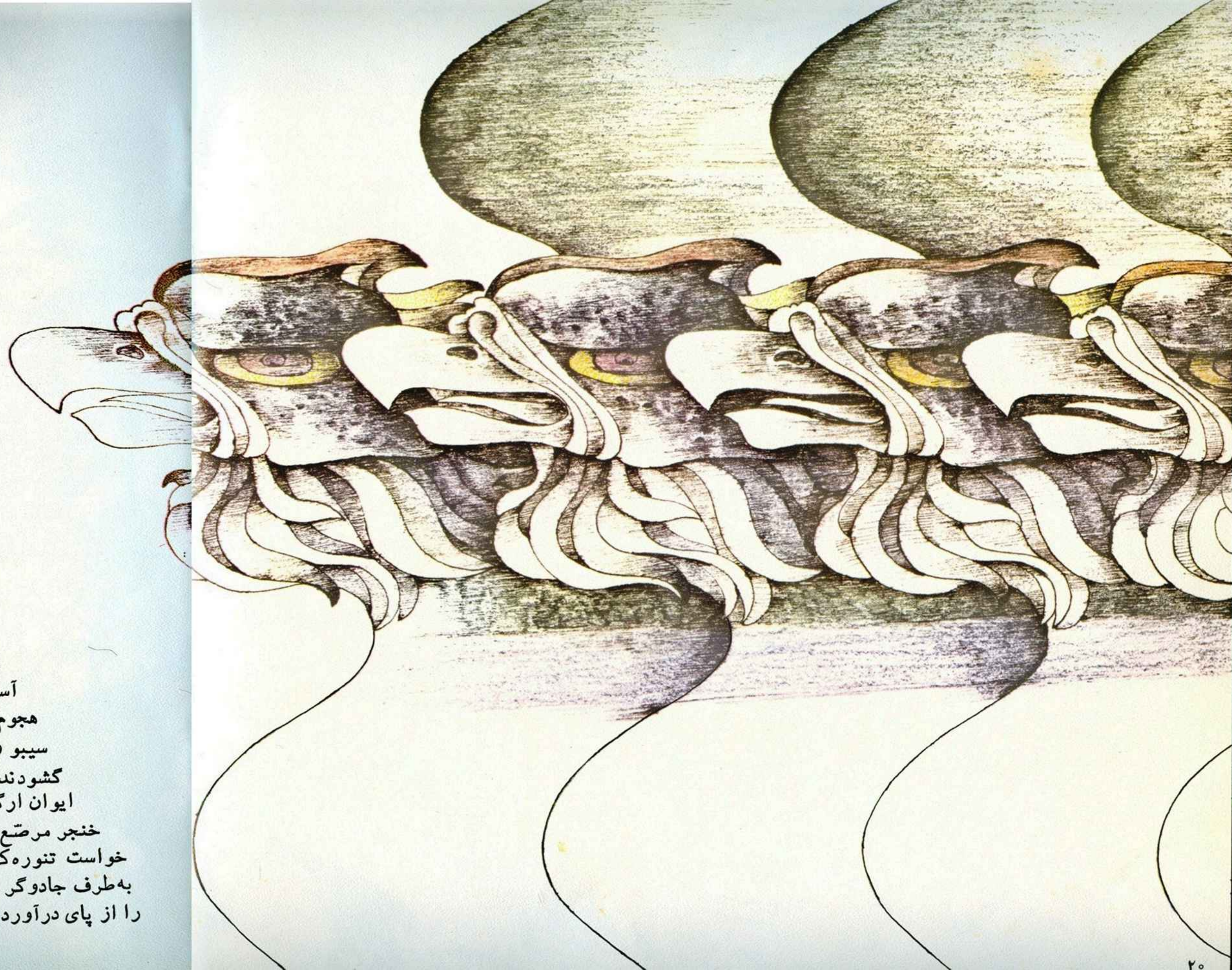


حالا می‌خواهم به کمک شما انتقام پدرم را بگیرم و با
طاووس جادوگر، به هر صورتی که در آید،
بجنگم و مردمان اسیر را آزاد کنم.



سار کوچولو گفت: ولی ما چه کمکی می‌توانیم بکنیم؟
 درویش گفت: همه از جادوگر می‌ترسند، من در جستجوی کسی بودم
 که از جادو نترسد. سار کوچولو می‌تواند از قلعه برای ما خبر بیاورد
 شب که شد البرز و سیبو لباس عیاری پوشیدند، وسط چهارسوق آمدند
 و سنگ برمشعل داروغه زدند. البرز نعره زد: به جادوگر بگوئید البرز
 به خونخواهی پدر آمده است. این را گفت و با سیبو در سیاهی شب
 ناپدید شد. چند شب کار البرز و سیبو این بود، یک شب البرز و سیبو
 به طرف چهارسوق قلعه می‌رفتند که سار کوچولو آمد و خبر داد جادوگر
 در راه کمین کرده است. وسط چهارسوق رسیده بودند که طاووس
 جادوگر پیدا شد و نعره زد: ای البرز اجلت رسیده که با پای خود به قلعه‌ی
 من آمده‌ای. وردی خواند و اژدهایی شد که از دهانش آتش می‌ریخت.
 از سوی دیگر داروغه و سپاهیان، سیبو را محاکره کردند و جنگ مفلو به
 شد. البرز بدون ترس خنجر مرصع را کشید و به طرف جادوگر حمله
 برد و چند زخم کاری به جادوگر پیر زد. جادوگر که خنجر مرصع را در
 دست البرز دید ترسان و زخم‌خورده گریخت. سیبو به ضرب خنجر مرصع
 داروغه را از پای درآورد و سپاهیان را تار و مار کرد. زود این خبر
 به گوش همه رسید. آدم‌هایی که از قلعه فرار کرده بودند، به هواخواهی
 البرز و سیبو دور تادور قلعه را محاصره کردند.
 یک روز که البرز در پای قلعه با لشگر خود گرم گفت‌وشنود بود ناگهان
 هوا تاریک شد. دیوی از هوا تنوره‌کشان آمد و او را برد. همه دل‌افسوده
 شدند.

شب که شد سیبو تدبیری اندیشید و با سار کوچولو در میان گذاشت.
 فردا، همین که طبل جنگ را از هر دو طرف زدند و سپاهیان طاووس
 قصد حمله به لشکرگاه یاران البرز کردند، یکباره هوا تیره و تار شد.
 آسمان پر از پرنده‌های کوچک و بزرگ جنگی بود که به طرف قلعه
 هجوم می‌آوردند. اهل قلعه از ترس مرغان جنگی به خانه‌ها پناه بردند.
 سیبو و چندتن از سرداران از راه نقب به قلعه رفتند و درهای قلعه را
 گشودند، تخته‌ی پل‌ها را انداختند و لشگر وارد قلعه شد. جادوگر در
 ایوان ارگ البرز را عذاب می‌داد که ناگهان مرغان رسیدند. سار کوچولو
 خنجر مرصع را در کف البرز نهاد، جادوگر که خنجر را دید دیوی شد و
 خواست تنوره‌کشان بگریزد، مرغان جنگی راه را بر او بستند. البرز
 به طرف جادوگر پیر رفت، جنگی سخت درگرفت و پهلوان با خنجر، دیو
 را از پای درآورد.



کوچه ایستاده است، گفتم اینجا چه می کنی، گفت: می ترسم سیبو و سار کوچولو خانه مان را پیدا نکنند.

پدر گفت: دخترمان قصه را دوست دارد.

مادر گفت: آخر سیبویی در کار نیست.

پدر گفت: چرا هست، در خیال من و پوپک.

مادر گفت: اما پوپک هر لحظه منتظر آمدن سیبو است، خیال می کند سوار بر اسب است و سار کوچولو روی شانهاش نشسته است. خیالاتی شده.

پدر گفت: باید به او می گفتم که آدم های قصه، هیچوقت به دیدن ما نمی آیند. حالا پوپک را چند روزی ببر قشلاق، پیش مادر بزرگش، آنجا تنها نیست، با همسالانش سرگرم بازی و قصه های دیگر می شود.



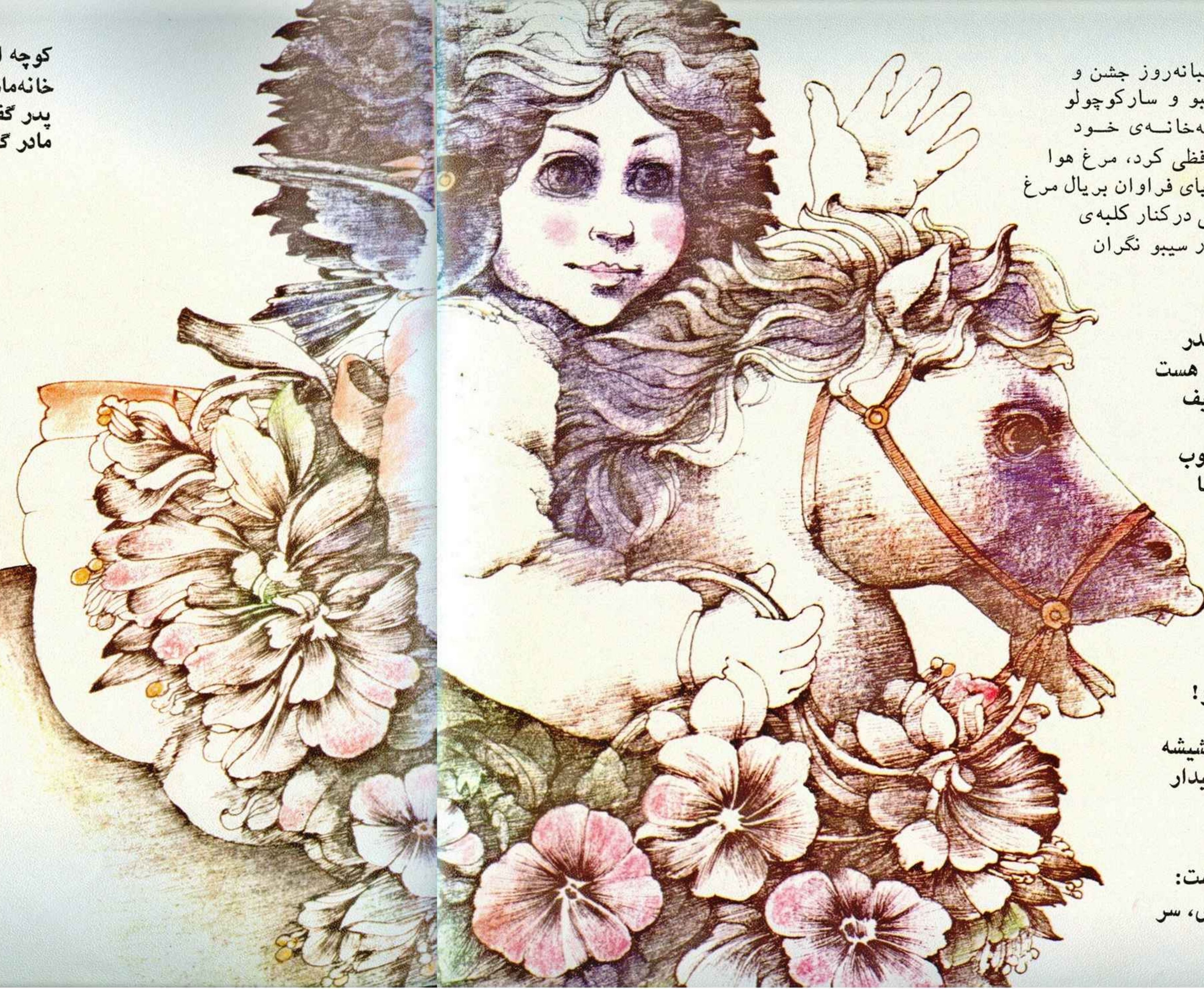
به مناسبت این پیروزی هفت شبانه روز جشن و شادمانی بپاشد. پس از آن سیبو و سار کوچولو از البرز اجازه خواستند که به خانه ی خود برگردند. البرز با آنها خدا حافظی کرد، مرغ هوا را حاضر کرد و آنها را با هدایای فراوان بریال مرغ نشانده و آنها در چشم بهم زدنی در کنار کلبه ی خود بودند، جائی که پدر و مادر سیبو نگران آمدن آنها بودند...»

پوپک پرسید قصه تمام شد؟ پدر گفت ماجراهای شیرین دیگری هست که در فرصتی دیگر برایت تعریف می کنم.

پوپک گفت: چقدر قصه اش خوب بود، کاشکی سیبو به خانه ی ما هم می آمد. غروب بود، در آسمان سرخ و بنفش، ابرهای بهم پیوسته بسه شکل جنگل و جانوران شده بود.

پوپک کنار پنجره رفت، ناگهان فریاد زد: سار کوچولو! به سیبو بگو، منتظرت هستم. زوبین سر بالا کرد، از پشت شیشه دید جوجه ساری بر شاخه ی سپیدار نشسته است.

مادر پوپک یک روز به زوبین گفت: دیروز دیدم پوپک با عروسکش، سر



در «مجموعه‌ی داستان برای کودکان» منتشر شده است

پسرک چشم آبی، نوشته‌ی جواد مجابی، نقاشی از فرشید مثقالی
مارمولک کوچک اتاق من، نوشته‌ی منصوره فاطمی، نقاشی از فرشید مثقالی
چوبان دریایی، نویسنده و نقاش، آلن بیاش
قصه‌ی گرم ابریشم، نویسنده و نقاش، نورالدین زرین کلک
قصه‌ی گل قالی، نوشته‌ی نادر ابراهیمی، نقاشی از نورالدین زرین کلک
قصه‌ی توپک قرمز، نوشته‌ی شهرنوش پارس‌پور، نقاشی از آیدین آغداشلو
راز کلمه‌ها، نوشته‌ی مجید نفیسی، نقاشی از یوتا آذرگین
بستور، نوشته‌ی مهرداد بهار، نقاشی از نیکزاد نجومی
کی از همه پرزورتره، نوشته‌ی م. آزاد، نقاشی از نیکزاد نجومی
گل بلور و خورشید، نوشته‌ی فریده فرجام، نقاشی از نیکزاد نجومی
قصه‌ی دوستی، نوشته‌ی سرامی، نقاشی از نسرين خسروی
بابا بر فی، نوشته‌ی جبار باغچه‌بان، نقاشی از آلن بیاش
خورشید خانوم، نوشته‌ی م. ا. به‌آذین، نقاشی از زن رمضانی
پرنده چه گفت، نوشته‌ی رویا، نقاشی از بهمن دادخواه
توکایی در قفس، نوشته‌ی نیما یوشیج، نقاشی از بهمن دادخواه
آهو و پرنده‌ها، نوشته‌ی نیما یوشیج، نقاشی از بهمن دادخواه
شاعر و آفتاب، نوشته‌ی سیروس طاهباز، نقاشی از بهمن دادخواه

فردا صبح، مادر چمدان سفر را می‌بست که در باز شد، پوپک آمد،
شادمانه فریاد زد ما را ببینید.

زوبین و مادر برگشتند و پوپک را دیدند که جوجه ساری روی شانه‌اش
نشسته بود.

پوپک گفت: توی باغچه زیر سپیدار بود، تا مرا دید بسویم دوید. چه
پره‌های قشنگی دارد، نوکش مثل خنجر تیز است. مادر! دارد می‌لرزد.
شاید تشنه‌ای کوچولو، یا دانه می‌خواهی؟ می‌دانستم که می‌آئی.

مادر گفت: دخترم، ببرش آشپزخانه، آب ودانه برایش بگذار، خودت
هم لباسه‌ایت را بپوش، باید حرکت کنیم.

پوپک، دوان دوان بیرون رفت.

پدر خندید و گفت: خوابمان تعبیر شده و در بستن چمدان‌ها کمک کرد.

پوپک آماده‌ی سفر برگشت، بال‌های سار کوچولو را می‌بوسید.

پرنده آرام و نرم در آغوش پوپک جا گرفته بود و هر حرکت او را با
چشم‌هایش می‌پائید. پوپک سار را نوازش می‌کرد و می‌گفت: کوچولوی
من! وقتی رفتیم قشلاق، کنار رودخانه باهم حمام و آسیاب می‌سازیم.
بعد آمد پیش پدر و یکباره با هیجان پرسید: پدر، اگر من سیبو نیستم،

سار کوچولو از کجا مرا شناخت؟

پدر لبخندزنان گفت: قصه‌مان راست بود.



پردازش و پی‌دی‌اف:
راوی حکایت باقی
www.parand.se



سازمان انتشارات
کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

با جلد شمیز ۴۰ ریال

با جلد اعلا ۷۰ ریال

چاپ شرکت الست «سهامی عام»